

گفت: «پس از آن به ولایتداری عراق سوی کوفه آمدم و بیعت امیر مؤمنان را تجدید کردم و بار دیگر از تو برای وی بیعت گرفتم.»

گفت: «آری»

گفت: «دو بیعت امیر مؤمنان را شکستی و به يك بیعت جولا پسر جولا وفا کردی، گردنش را بزنی.»

گوید: جریر از شعر خویش سعید بن جبیر را منظور دارد که خطاب به حجاج گوید:

«بسا کسا که دو بیعت شکست

«وریش وی را از خون رگهایش

«رننگ کردی.»

سالم افطس گوید: وقتی سعید بن جبیر را پیش حجاج آوردند می خواست سوار شود و پای در رکاب کرده بود گفت: «به خدا سوار نمی شوم تا به جهنم بروی، گردنش را بزنی.»

گوید: پس گردنش را بزدند و همانجا عقلش خلل یافت و می گفت: «بندهای ما، بندهای ما» و پنداشتند که منظورش بندهایی بود که بر سعید بن جبیر نهاده بودند که پاهای او را از وسط ساق قطع کردند و بندها را برگرفتند.

هلال بن جناب گوید: سعید بن جبیر را پیش حجاج آوردند که بدو گفت: «تو به مصعب بن زبیر نامه نوشتی؟»

گفت: «مصعب به من نامه نوشت»

گفت: «به خدا ترا می کشم»

گفت: «در این صورت من سعید نخواهم بود، چنانکه مادرم مرا نامیده

است.»

گوید: پس او را بکشت و پس از او بیشتر از چهل روز نماند. و چنان شده

بود که وقتی می‌خفت او را در خواب می‌دید که جامه‌اش را می‌گرفت و می‌گفت: «ای دشمن خدا مرا کشتی؟» و حجاج می‌گفت: «با سعید بن جبیر چه کار داشتی، با سعید بن جبیر چه کار داشتی.»

ابوجعفر گوید: و چنان بود که این سال را سال فقیهان می‌گفتند که بیشتر فقیهان اهل مدینه در این سال در گذشتند. در آغاز سال علی بن حسین علیه السلام در گذشت، پس از آن عرو بن زبیر، پس از آن سعید بن مسیب و ابوبکر بن عبدالرحمان.

در این سال ولید، سلیمان بن حبیب را در شام به قضاوت گماشت درباره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند: به گفته ابومعشر به سال نود و چهارم مسلمة بن عبدالملک سالار حج بود. اما به گفته واقدی در این سال عبدالعزیز ابن ولید سالاری حج داشت. و هم او گوید: به قولی نیز مسلمة بن عبدالملک بود. در این سال عامل مکه خالد بن عبدالله قسری بود، عامل مدینه عثمان بن حیان مری بود، عامل کوفه زیاد بن جریر بود، قضای آنجا با ابوبکر بن ابوموسی بود، عامل بصره جراح بن عبدالله بود. قضا آنجا با عبدالرحمان بن اذینه بود، عامل خراسان قتیبة بن مسلم بود، عامل مصر قره‌بن شریک بود، همه عراق و مشرق به حجاج سپرده بود.

آنگاه سال نود و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که
به سال نود و پنجم بود

در این سال عباس بن ولید غزای روم کرد و خدا سه قلعه را به دست وی بگشود که چنانکه گفته‌اند طولس بود و مرزبانین و هرقله.
و هم در این سال آخرین قسمت هندگشوده شد بجز کیرج و مندل.

وهم در این سال به ماه رمضان واسط نی بنیان گرفت.

وهم در این سال موسی بن نصیر از اندلس سوی افریقیه رفت و در قصر الماء دو میلی قیروان قربان کرد.

وهم در این سال قتیبه بن مسلم به غزای چاچ رفت.

سخن از خیر

غزای چاچ

علی بن محمد گوید: حجاج به سال نود و پنجم سپاهی از عراق فرستاد که پیش قتیبه رفتند که به غزارفت و چون به چاچ رسید، یا به کشماهن، خبر مرگ حجاج بدو رسید، به ماه شوال، که غمین شد و سوی مرو بازگشت و شعری به تمثیل می خواند به این مضمون:

«به دینم قسم که نیکمردی از خاندان جعفر

در حوران به بندها افتاد

«اگر زنده باشی از زندگی خویش ملول نباشم

«و اگر بمیری، از پس مرگ تو زندگی را چه سود»

گوید: کسان را نیز پس برد و آنها را پراکنده کرد، گروهی را در بسخارا نهاد، گروهی را سوی کش و نسف فرستاد، آنگاه به مرورفت و آنجا بیود که نامه ولید بدو رسید که: امیر مؤمنان تلاش و کوشش ترا در پیکار دشمنان مسلمانان بدانست، امیر مؤمنان ترا بالا می برد و با تو چنان می کند که شایسته تو است. به نبردهای خویش مشغول باش و در انتظار پروردگار خویش باش و نامه های خویش را از امیر مؤمنان باز مدار تا چنان شود که گویی من ولایت ترا و مرزی را که آنجا هستی می بینم.»

در این سال حجاج بن یوسف بمرد، در ماه شوال، وی در آن وقت پنجاه و چهار ساله بود، و به قولی پنجاه و سه ساله. گویند: وفات وی در این سال پنج روز مانده

از ماه رمضان بود.

وهم در این سال حجاج به هنگام مرگ پسر خویش عبدالله را به کار نماز گماشت. مدت امارت حجاج بر عراق، چنانکه واقدی گوید، بیست سال بود. در همین سال عباس بن ولید قنسرین را بگشود. در همین سال وضاحی با حدود یکهزار کس همراهان خویش به سرزمین روم کشته شد.

وهم در این سال، منصور، عبدالله بن محمد، تولد یافت. و هم در این سال ولید بن عبدالملک، یزید بن ابی کبشه را بر جنگ و نماز کوفه و بصره گماشت و خراج هردو شهر را به یزید بن ابی مسلم سپرد. گویند: حجاج هنگام مرگ یزید بن ابی کبشه را به کار جنگ و نماز دو شهر گماشته بود و خراج آنجا را به یزید بن مسلم داده بود که پس از مرگ حجاج، ولید آنها را به همان ترتیبی که حجاج گماشته بودشان به جای نهاد، با همه عاملان حجاج چنین کرد و پس از وی آنها را به کارهایی که در زندگی وی داشته بودند باقی گذاشت.

در این سال بشر بن ولید سالار حج شد، این را از ابو معشر آورده اند. واقدی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند بجز کوفه و بصره که از پس مرگ حجاج به کسانی داده شد که یاد کردم. آنگاه سال نود و هشتم در آمد.

سخن از حوادثی که

به سال نود و هشتم بود

به گفته واقدی غزای زمستانی بشر بن ولید در این سال بود و وقتی بازگشت

که ولید مرده بود.

وفات ولید بن عبدالملک نیز در همین سال بود، به روز شنبه نیمه جمادی الآخر سال نود و ششم، به گفته همه سیرت نویسان. اما درباره مدت خلافت وی اختلاف کرده‌اند.

زهری گوید: ولیده سال یکماه کم پادشاهی کرد، اما به گفته ابو معشر خلافت وی نه سال و هفت ماه بود.

هشام بن محمد گوید: دوران زمامداری ولید هشت سال و شش ماه بود، به گفته واقدی خلافت وی هفت سال و هشت ماه و دو روز بود.

در مدت عمر وی نیز اختلاف کرده‌اند: محمد بن عمر گوید: در دمشق مرد و چهل و شش سال و یکماه داشت. اما به گفته هشام بن محمد وقتی بمرد چهل و پنج ساله بود.

علی گوید: وفات ولید در دیرمران بود و بیرون در کوچک و به قولی در مقابر فرادیس به خاکش کردند.

به قولی به وقت وفات چهل و هفت سال داشت.

گویند: عمر بن عبدالعزیز بر او نماز کرد.

چنانکه گویند: ولید نوزده فرزند داشت: عبدالعزیز و محمد و عباس و ابراهیم و تمام و خالد و عبدالرحمان و مبشر و مسرور و ابو عبیده و صدقه و منصور و مروان و عنبه و عمرو و روح و بشرویزید و یحیی.

مادر عبدالعزیز و محمد ام البنین دختر عبدالعزیز بن مروان بود. مادر ابو عبیده فزاریه بود و دیگران از مادران مختلف بودند.

سخن از بعضی
روشهای ولید

علی گوید: ولید بن عبدالملک به نزد مردم شام از همه خلیفگان بهتر بود که مسجدها بنیان کرد: مسجد دمشق و مسجد مدینه، مناره نهاد و کسان را عطا داد، مجذومان را نیز عطا داد و گفت: «از کسان چیز میخواهید» به هر که از پا در آمده بود خادمی داد و به هر که کور بود راهنمایی داد. در ایام زمامداری وی فتوح بزرگ شد: موسی بن نصیر اندلس را گشود، قتیبه کاشغر را گشود، محمد بن قاسم هند را گشود.

گوید: و چنان بود که ولید بر سبزی فروش می گذشت و دسنه سبزی را می گرفت و می گفت: «این به چند است؟» که می گفت: «به یک پول» ولید می گفت: «بیشترش کن»

گوید: یکی از مردم بنی مخزوم پیش ولید آمد و تقاضا کرد قرض وی را بپردازد.

گفت: «بله، اگر استحقاق آنرا داشته باشی»

گفت: «ای امیر مؤمنان، من که با تو خویشاوندی دارم چگونه مستحق نیستم؟»

گفت: «قرآن آموخته ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «نزدیک من بیا»

گوید: و چون به او نزدیک شد با چوبی که به دست داشت عمامه او را برداشت و با همان چوب چند ضربه به او زد و به یکی گفت: «این را ببر و از تو جدا نشود تا قرائت قرآن آموزد.»

گوید: عثمان بن یزید برخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان قرض دارم»
گفت: «آیا قرآن آموخته‌ای؟»
گفت: «آری»

گوید: پس بگفت تا ده آیه از سوره انفال و ده آیه از سوره براءت بخواند
آننگاه گفت: «بله»، در این صورت قرض شما را می‌پردازیم و خویشاوندی شما را
رعایت می‌کنیم»

گوید: ولید بیمار شد و از خویش رفت و همه روز چنان بود که پنداشتند مرده
است و بر او گریستند و پیک‌ها با خیر مرگ وی حرکت کرد. پیک پیش حجاج رسید
که انالله گفت و بگفت تا طنابی را به دست وی محکم کردند و به ستونی بستند و
گفت: «خدا یا کسی را که رحم نداشته باشد بر من مسلط مکن که دیر باز از تو خواسته
بودم که مرگ مرا پیش از مرگ او قرار دهی» و همچنان دعا می‌کرد و در این حال
بود که پیک بیامد و خبر آورد که به خود آمده است.

علی گوید: وقتی ولید به خود آمد گفت: «هیچکس از سلامت امیر مؤمنان
بیشتر از حجاج خرسند نشده»

عمر بن عبدالعزیز گفت: «نعمت سلامت تو بزرگ است، گویی می‌بینم که نامه
حجاج رسیده و می‌گوید که وقتی خبر بهبود تو به او رسیده به سجده افتاده و همه
مملوکان خویش را آزاد کرده و چند شیشه از انبه هند فرستاده»
گوید: چند روز بعد نامه رسید چنانکه عمر گفته بود.

گوید: حجاج نمرود تا وقتی که برای ولید ناخوشایند شد. یکی از خدمه‌وی
گوید: روزی دستهای ولید را برای غذا می‌شستم، دست خود را پیش آورد. داشتم
آب روی آن می‌ریختم، وی غافل بود، آب روان بود و من نمی‌توانستم سخن کنم،
آننگاه آب به چهره من ریخت و گفت: «خوابی؟» و سر خویش را به طرف من بلند
کرد و گفت: «می‌دانی دیشب چه خبر آمده؟»

گفتم: «نه»

گفت: «وای تو، حجاج مرد»

گوید: «من انالله گفتم اما ولید گفتم: «خاموش باش که مولایت خوش ندارد که سببی به دست او باشد و آنرا ببوید.»

علی گوید: ولید به کار بنیان و آبنگیر سازی و ملک داری دلبسته بود و چنان بود که در ایام وی کسان به هم می رسیدند و از یکدیگر درباره بنیان و آبنگیر می پرسیدند و چون سلیمان زمامدار شد زن گرفتن و غذا خوردن را دوست داشت و مردم از همدیگر در بساط ازدواج و کنیزان می پرسیدند. و چون عمر بن عبدالعزیز زمامدار شد وقتی به همدیگر می رسیدند، یکی به دیگری می گفت: «دیشب ورد توجه بود؟ چه مقدار قرآن از حفظ داری؟ کی قرآن ختم می کنی؟ و کی ختم کرده ای؟ در این ماه چه مدت روزه می داری؟»

جریر در رثای ولید شعری گفت به این مضمون:

«ای دیده، اشکی را که از یادگارها برخاسته

«فروریز

«که از این پس اشک به کار نیاید

«که خلیفه در خاک فرورفت

مصیبت فرزندان وی بزرگ است

«چونان ستارگان که مهتاب از میان آن افتاده باشد

«فراهم بودند اما

«نه عبدالعزیز، نه روح و نه عمر.

«از مرگ او جلوگیری نتوانستند کرد»

علی گوید: ولید بن عبدالملک به حج رفت، محمد بن یوسف نیز از یمن به حج رفت و برای ولید هدیه ها همراه داشت، ام البنین به ولید گفت: «ای امیر مؤمنان،

هدیه محمد بن یوسف را به من بده.»

گوید: ولید بگفت تا هدیه‌ها را پیش وی برند، فرستادگان ام‌البنین برای گرفتن هدیه‌ها پیش محمد آمدند اما او نداد و گفت: «تا وقتی که امیر مؤمنان در آن بنگرد و رای خویش را بگوید» که هدیه‌ها بسیار بود.

ام‌البنین گفت: «ای امیر مؤمنان، دستور داده بودی که هدیه‌های محمد را پیش من آرند، اما بدان نیاز ندارم»

گفت: «چرا»

گفت: «شنیده‌ام که وی آنها را به زور از کسان گرفته و در کار فراهم آوردن آن به زحمتشان انداخته و ستم کرده.»

گوید: محمد کالا را پیش ولید برد که بدو گفت: «شنیده‌ام آنرا به زور گرفته‌ای.»

گفت: «خدا نکند چنین باشد»

پس ولید بگفت تا او را میان رکن و مقام پنجاه بار قسم دادند که چیزی از آنرا به زور نگرفته و به کسی ستم نکرده و جز از راه حلال به دست نیاورده.

یوسف بن محمد قسم یاد کرد، ولید آنرا پذیرفت و به ام‌البنین داد پس از آن محمد در یمن بمرد، دردی گرفت که بندهاش از هم جدا شد.

در این سال ولید می‌خواست سوی برادر خویش سلیمان رود و او را خلع کند که قصد داشت برای پسرش بیعت بگیرد و این پیش از بیماری‌ای بود که از آن درگذشت.

علی گوید: ولید و سلیمان هر دو ولیعهد عبدالملک بودند، وقتی کار به ولید رسید می‌خواست برای پسرش عبدالعزیز بیعت بگیرد و سلیمان را خلع کند اما سلیمان راضی نشد، ولید از او خواست کار خلافت را از پس خویش به عبدالعزیز واگذارد که راضی نشد، اموال بسیار بر او عرضه کرد که باز هم راضی نشد. پس از

آن ولید به عاملان خویش نوشت که برای عبدالعزیز بیعت بگیرند و مردم را بدین کار خوانند، اما کسی نپذیرفت، مگر حجاج وقتیه و تنی چند از خواص.

گوید: عبادین زیاد به ولید گفت: «کسان این را از تو نمی‌پذیرند و اگر بپذیرند اطمینان ندارم که با فرزند تو خیانت نکنند، به سلیمان بنویس که پیش تو آید که حق اطاعت بر او داری و بگویی با عبدالعزیز بیعت کند از پی خویش که وقتی به نزد تو باشد توان امتناع ندارد و اگر امتناع کند کسان برضد وی باشند»

گوید: پس ولید به سلیمان نامه نوشت و دستور داد پیش وی آید اما سلیمان تعلق کرد، ولید تصمیم گرفت سوی وی رود و خلعتش کند و دستور داد کسان آماده شوند و بگفت تا خیمه‌های وی را برون بردند اما بیمار شد و پیش از آنکه برای این منظور حرکت کند درگذشت.

هلوات کلبی گوید: در هند با محمد بن قاسم بودیم، خدای زاهر را بکشت و نامه حجاج به نزد ما آمد که سلیمان را خلع کنید و چون سلیمان به خلافت رسید نامه سلیمان آمد که زراعت کنید و کشت کنید که از آنجا نخواهید آمد و مادر آن ولایت بودیم تا عمر بن عبدالعزیز به خلافت رسید و ما بیامدیم».

علی گوید: ولید می‌خواست مسجد دمشق را بنیان کند که در آنجا کلیسایی بود. به یاران خویش گفت: «شما را قسم می‌دهم که هر يك از شما خشتی بیسارد، و هر کس خشتی می‌آورد، یکی از مردم عراق دو خشت آورد که بدو گفت: «از کجایی؟»

گفت: «از مردم عراق»

گفت: «ای مردم عراق، در همه چیز افراط می‌کنید، حتی در اطاعت»
گوید: پس از آن کلیسا را ویران کردند و به جای آن مسجدی ساخت و چون عمر بن عبدالعزیز زمامدار شد، در این باره شکایت بدو بردند و گفتند: «آنچه بیرون شهر باشد به جنگ گشوده شده»

عمر به آنها گفت: «کلیسایتان را پس می‌دهیم، اما کلیسای تما را ویران می‌کنیم که به جنگ گشوده شده و به جای آن مسجدی می‌سازیم»
 گوید: و چون چنین گفت گفتند: «این کلیسا را به شما می‌گذاریم و کلیسای تو ما را به ما واگذارید» و عمر چنان کرد.
 در این سال قتیبه کاشغر را گشود و به غزای چین رفت.

سخن از فتح کاشغر و غزای چین

علی بن محمد گوید: به سال نودوششم قتیبه به غزا رفت و زن و فرزند کسان را نیز همراه برد از بیم سلیمان می‌خواست زن و فرزند خویش را در سمرقند جای دهد و چون از نهر عبور کرد، یکی از وابستگان خویش را به نام خوارزمی بر گذرگاه نهر گماشت و گفت: «هیچکس بی‌جواز عبور نکند» و سوی فرغانه رفت و کس سوی دره عصام فرستاد که راه کاشغر را که نزدیکترین شهر چین بود برای وی هموار کند. در فرغانه بود که خبر مرگ ولید بدو رسید.

ایاس بن زهیر گوید: وقتی قتیبه از نهر عبور کرد پیش وی رفتم و گفتم: «وقتی حرکت کردی رأی ترا درباره زن و فرزند نمی‌دانستم که برای این کار آماده شویم، پسران بزرگم بامند اما کسانم را به جای نهاده‌ام با مادری پیرو کسی پیش آنها نیست که به کارشان برسد، اگر خواهی نامه‌ای برای من بنویسی که با یکی از پسرانم بفرستم و کسانم را بیارد».

گوید: و او نامه را نوشت و به من داد که سوی نهر رفتم. مراقب نهر در سوی دیگر بود، دست خویش را تکان دادم، کسانی در کشتی‌ای بیامدند و گفتند: «کیستی و جوازت* کجاست؟»

گوید: به آنها بگفتم، کسانی با من بمانند و کسانی کشتی را پیش عامل بردند و بدو خبر دادند.

گوید: پس سوی من باز آمدند و مرا برداشتند، وقتی پیش آنها رسیدم غذا می‌خوردند من گرسنه بودم و خویشتن را بینداختم. از من دربارهٔ کارم پرسید امامن می‌خوردم و جواب نمی‌دادم.

عامل نهر گفت: «این يك بدوی است که از گرسنگی به جان آمده است.»
گوید: پس از آن برفتم و به مرور رسیدم و مادرم را برداشتم و به آهنگ اردو باز گشتم، در این اثنا خبر مرگ ولید رسید و من سوی مرو باز گشتم.

ابومخنف گوید: قتیبه، کثیر بن فلان را به کاشغر فرستاد که آنجا اسیرانی گرفت و به گردنشان مهر نهاد که این را خدا غنیمت قتیبه کرد. آنگاه پیش قتیبه باز گشت و خبر مرگ ولید رسید.

حکیم بن عثمان به نقل از پیری از مردم خراسان گوید: قتیبه پیش رفت تا نزدیک چین رسید.

گوید: پس شاه چین بدو نوشت که یکی از سران قوم همراه خویش را پیش ما فرست که ما را دربارهٔ شما مطلع کند و از دین شما پرسش کنیم.

گوید: قتیبه دوازده کس را برگزید و به گفتهٔ بعضی‌ها ده کس از بزرگان قبایل را برگزید که منظر نکو و تن و توش و زبان آوری و فهم و دلیری داشتند، نخست دربارهٔ آنها پرسش کرد و شایستگی‌شان را معلوم داشت، سپس با آنها سخن کرد و در کشان را بیازمود که خردمند و نکو منظرشان دید و بگفت تا از سلاح و کالای خوب از حریر و زینت و پارچهٔ سپید و نرم و نازک و پاپوش و عطر، لوازم نیکو دهند و آنها را اسبان درشت‌پیکر داد که همراهشان یدک برند و اسبانی که بر آن نشینند.

گوید: هبیره بن مشرج کلایی زبان آوری گشاده زبان بود، قتیبه بدو گفت: «ای هبیره چه خواهی کرد؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، به حد کفایت ادب آموخته‌ام، هر چه خواهی بگویی تا بگویم و بدان کار کنم»

گفت: «به برکت خدای بروید و توفیق از خداست، عمامه‌ها را بردارید تا بدان ولایت رسید و چون پیش وی رسیدید، بدو بگویید که من سوگند یاد کرده‌ام که باز نگردم تا بر ولایتشان پای نهم و مهر بر شاهان نشان نهم و خراجشان را بگیرم. گوید: پس از آن گروه برفتند، هبیره بن مشمرج سالارشان بود و چون به مقصد رسیدند شاه چین کس فرستاد و آنها را پیش خواند، وارد حمام شدند و درآمدند و جامه‌های سپید پوشیدند که زیر پوشهای نازک زیر آن بود. سپس مشک زدند و بخور سوختند و پاپوش وردا پوشیدند و پیش شاه رفتند که بزرگان مردم مملکتش پیش وی بودند و بنشستند، نه شاه و نه هیچیک از همنشینان وی با آنها سخن نکردند و آنها برخاستند.

شاه با حاضران مجلس خویش گفت: «اینان را چگونه دیدید؟»

گفتند: «گروهی را دیدیم که به جز زنان نبودند و کس از ما نبود که وقتی آنها را بدید و بویشان را بوید، آشفته نشد.»

گوید: روز دیگر شاه کس به طلب آنها فرستاد که پوشش خوب و عمامه‌ها و روپوشهای حریر پوشیدند و بیامدند و چون به نزد شاه رسیدند به آنها گفت: «باز- گردید» و به یاران خویش گفت: «این وضع را چگونه دیدید؟»

گفتند: «این وضع از اولیها به وضع مردان مسانده‌تر بود و اینان همانها بودند.»

و چون روز سوم شد شاه کس به طلب آنها فرستاد که سلاح برگرفتند و خود وزره سرنهاندند و شمشیر آویختند و نیزه برداشتند و کمان به شاندها آویختند و بر اسبان خویش نشستند و بیامدند. فرمانروای چین در آنها نگریست و کسان دید که چون

کوهها روان بودند و چون نزدیک وی رسیدند نیزه‌ها را به زمین کوفتند و روان سوی آنها رفتند و پیش از آنکه وارد شوند به آنها گفته شد باز گردید به سبب آنکه بیمشان در دل آنها افتاده بود.

گوید: پس باز گشتند و بر اسبان خویش نشستند و نیزه‌ها را برگرفتند و اسبان خویش را بتاختندگفتی یکدیگر را تعاقب می کردند.

شاه به یاران خویش گفت: «آنها را چگونه می بینید؟»

گفتند: «هرگز کسانی را چون اینان ندیده ایم»

گوید: شبانگاه شاه کس پیش آنها فرستاد که سالار و شخص برتر خویش را پیش من فرستید که هبیره را فرستادند و چون به نزد شاه وارد شد بدو گفت: «عظمت ملک مرا دیده اید و کس نیست که شما را در مقابل من حفظ کند، اکنون در ولایت من هستید و چون تخم مرغ در کف منید، من ترا از چیزی می پرسم که اگر راست نگوئی شما را می کشم.»

گفت: «پرس»

گفت: «چرا در روز اول و دوم و سوم سرو وضعتان را چنان آراستید؟»

گفت: «سرو وضع ما به روز اول پوششی بود که در میان کسان خویش داریم و بوی ما به نزد آنها چنانست. به روز دوم چنان بودیم که پیش امیران خویش می رویم و روز سوم چنان بودیم که با دشمن روبه رومی شویم که وقتی خطری رخ دهد چنین باشیم.»

گفت: «ایام خویش را نیکو مرتب کرده اید پیش یار خودتان باز گردید و بگویید باز گردد که من حرص اورا و کمی یارانش را دانسته ام و گرنه کس می فرستم که شمارا و اورا هلاک کند»

گفت: «کسی که اول سپاهش در ولایت تو است و آخرش در آنجا که زیتون می روید، چگونه یارانش کمند و کسی که دنیا را که بر آن تسلط داشته پشت سر نهاده

و به نبرد تو آمده چگونگی حریص باشد؟ اینکه ما را از کشتن می ترسانی، ما را اجل-
 هاست که چون در رسد کشته شدن از همه نکوتر است و آنرا ناخوش نداریم و از آن
 نمی ترسیم»

گفت: «بار تو چگونگی راضی می شود؟»

گفت: «اوسو گند یاد کرده که باز نگرود تا پای به سرزمین شما نهد و شاهانتان
 را مهر زند و باج بگیرد»

گفت: «ما وی را از سو گندش رها می کنیم، چیزی از خاک سرزمین خویش
 را پیش وی می فرستیم که پای بر آن نهد. تنی چند از فرزندان خویش را پیش وی
 می فرستیم که بر آنها مهر نهد و باجی می فرستیم که از آن خشنود شود.»

گوید: بگفت تا سینی طلائی بیاوردند که خاک در آن بود، مقداری حریر و
 طلا و چند نوجوان از فرزندان ملو کشان را همراه کرد. به آنها نیز جایزه های نکو
 داد که روان شدند و با آنچه همراه داشتند پیش قتیبه رفتند که باج را پذیرفت و نو-
 جوانان را مهر نهاد و پس فرستاد و پای بر خاک نهاد.

گوید: قتیبه هبیره را سوی ولید فرستاد که در یکی از دهکده های فارس
 بمرد.

باهلیان گویند: چنان بود که وقتی قتیبه از غزا باز می گشت دوازده اسب اصیل
 و دوازده اسب دورگه می خرید که هر اسب بیشتر از چهار هزار نبود و آنرا تا به وقت
 غزا نگه می داشت و چون برای غزا آماده می شد و اردو می زد اسبان را به بند می کردند
 که لاغر می شد و سپاه را از نهری عبور نمی داد تا گوشت اسبان سبک شود و پیشتانان
 سپاه را بر آن می نشانند. پیشتانان سپاه را از یکه سواران و بزرگان می فرستاد و
 یکی از عجمان نیکخواه را بر اسبان دورگه همراه آنها می فرستاد و چنان بود که وقتی
 پیشتانان می فرستاد، می گفت تا لوحی را نقش کنند، سپس آنرا دو نیمه می کرد یک
 نیمه را به اومی داد و یک نیمه را نگه می داشت که نظیر آن را نسازند و می گفت که آن

نیمه لوح را درگذاری معروف یا زیر درختی مشخص یا خرابه‌ای درجایی که معین می‌کرد در خاک کند. سپس یکی را می‌فرستاد که نیمه لوح را در آرد تا معلوم شود که پیشناز راست می‌گوید یا نه؟

گوید: ثابت قطنه عتکی به تدکار پادشاهان ترك که کشته شده بودند شعری

گفت به این مضمون:

«از کشته شدن کازرنگ

«و کشبیز و سرنوشت بیاد

«دل آرام گرفت»

خلافت سلیمان بن

عبدالملك

ابوجعفر گوید: در این سال با سلیمان بن عبدالملك بیعت خلافت کردند و این در همان روز بود که ولید بن عبدالملك در رمله بمرد.

در همین سال سلیمان بن عبدالملك، عثمان بن حیان را از مدینه معزول کرد. محمد بن عمر گوید: سلیمان، عثمان بن حیان را دو روز مانده از ماه رمضان سال نودوششم از مدینه برداشت. به قولی امارت عثمان بر مدینه دو سال هفت روز کم بود.

واقفی گوید: ابوبکر بن محمد از عثمان اجازه خواسته بود که روز بعد بخوابد و به مجلس نشیند تا شب بیست و یکم را به نماز سر کند و عثمان اجازه داد. ایوب ابن سلمه مخزومی به نزد وی بود. مناسبات ایوب با ابوبکر بد بود از این رو به عثمان گفت: «گفته این را نمی‌بینی، این را از روی ریا می‌گویند»

عثمان گفت: «متوجه این شدم پسر پدرم نیستم اگر فردا که کس می‌فرستم ننشسته باشد یکصد تازیانه به او زنم و سروریش را تراشم.»

ایوب گوید: پیشامدی بود که آنرا خوش داشتم، سحر گاهان بر فتم دیدم شمع می در خانه روشن است، با خود گفتم: «مری شتاب کرده»، اما فرستاده سلیمان را دیدم که پیش ابوبکر آمده و او را امارت داده بود و عثمان را عزل کرده بود و گفته بود بند بر او نهند.

گوید: وارد دارالاماره شدم، ابن حیان نشسته بود ابوبکر بر کرسی ای بود و به آهنگر می گفت: «بند به پای این بزن» عثمان مرا نگرست و شعری خواند باینمضمون:

«پشت‌های خویش را برهنه نکردند

«واز پس حادثه، حادثه‌ای رخ میدهد.»

در همین سال سلیمان، یزید بن ابی مسلم را از عراق برداشت و امارت آنجا را به یزید بن مهلب داد و صالح بن عبدالرحمان را به کار خراج گماشت و بدو فرمان داد که مردم خاندان ابن عقیل را بکشد و شکنجه کند.

علی بن محمد گوید: صالح به عراق آمد، کار خراج با وی بود، یزید کار جنگ را داشت که زیاد بن مهلب را عامل عمان کرد و گفت: «مکاتبه تو با صالح باشد و چون به او نامه می نویسی نامش را مقدم دار» صالح کسان خاندان ابن عقیل را گرفت و آنها را شکنجه کردن گرفت. کار شکنجه‌شان با عبدالملک بن مهلب بود. در این سال قتیبه در خراسان کشته شد.

سخن از سبب

کشته شدن قتیبه

سبب آن بود که ولید بن عبدالملک می خواست که پسر خویش عبدالعزیز را ولیعهد کند و در این مورد نهانی با سالاران و شاعران سخن کرد، جویر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«وقتی گویند کدام يك از كسان

«برای خلافت بهتر است

«ولید را از همه شایسته‌تر دانند

«و بیجا نکنند

«پس بیعت کنید و شتاب آرید»

جربر نیز شعری در ترغیب ولید به کار بیعت گرفتن برای عبدالعزیز گفت به

این مضمون:

«عبدالعزیز را ولیعهد دانسته‌اند

«و در این کار نه ستم کرده‌اند نه بدی

«ای امیر مؤمنان! اگر خواهی

«کار را به وی سپار

«که کسان دست سوی او دراز کرده‌اند

و کار نهان آشکار شده است»

و خطاب به عبدالعزیز در همین قطعه شعر گوید:

«اگر با تو به ولایت عهد بیعت کنند

«کار سامان گیرد و بنا به اعتدال آید»

گوید: حجاج بن یوسف و قتیبه بر خلع سلیمان با وی بیعت کردند. پس از

آن ولید هلاک شد و سلیمان بن عبدالملک پای گرفت و قتیبه بيمناک شد.

سکن بن قتاده گوید: وقتی قتیبه از مرگ ولید و پا گرفتن سلیمان خبر یافت از

سلیمان بيمناک شد که با حجاج در کار بیعت عبدالعزیز بن ولید کوشیده بود و بیم کرد

که سلیمان، یزید بن مهلب را ولایتدار خراسان کند.

گوید: پس قتیبه نامه‌ای به سلیمان نوشت و تهنیت خلافت گفت و تعزیت و ولید

و خدمت و اطاعت خویش را نسبت به عبدالملک و ولید بدو خبر داد و گفت که اگر

وی را از خراسان بر ندارد نسبت بدو نیز مانند آنها مطیع و نیکخواه خواهد بود. و نامه دیگر نوشت و از فتحهای خویش و مغلوب کردن دشمنان و مقام و مهابت و نفوذ خویش به نزد ملوک عجم سخن آورد و مهلب و خاندان مهلب را نکوهش کرد و به خدا قسم یاد کرد که اگر یزید را به خراسان نگارد او را خلع خواهد کرد. و همونامه سومی نوشت که خلع سلیمان در آن بود و هر سه نامه را با یکی از مردم باهله فرستاد و گفت: «این نامه را بدوده اگر یزید بن مهلب حاضر بود و سلیمان نامه را خواند و پیش وی انداخت این نامه دیگر را بدوده اما اگر نامه اولی را خواند و به یزید نداد دو نامه دیگر را نگهدار.

گوید: فرستاده قتیبه پیامد و به نزد سلیمان در آمد که یزید بن مهلب نیز پیش وی بود، نامه را به سلیمان داد که بخواند و پیش یزید انداخت نامه دیگر را بداد که خواند و پیش یزید انداخت فرستاده نامه سوم را بدوداد که بخواند و رنگش بگشت آنگاه گل خواست و نامه را مهرزد و نگهداشت.

اما روایت ابو عبیده، معمر بن مثنی چنین است که در نامه اول بدگویی از یزید بن مهلب بود و سخن از خیانت و ناسپاسی و حق ناشناسی وی. نامه دوم ستایش یزید بود و مضمون نامه سوم این بود که اگر مرا برجایی که بوده ام نگذاری و امان ندهی ترا خلع می کنم چنانکه پاپوش را برون می کنند، و سوار و پیاده بسیار بر ضد تو فراهم می کنم.

ابو عبیده گوید: وقتی سلیمان نامه سوم را بخواند آنرا میان دوتا از تشکلهایی نهاد که بر آن نشسته بود و چیزی نگفت.

سخن به روایت سکنین قتاده باز می گردد، گوید: آنگاه سلیمان بگفت تا

۱- چنانکه می بینید در همه صفحات پیش و اینجا طبری کلمه عجم را به معنی ترکان به کار برده در واقع کلمه عجم در مقابل عرب است و به تقریب بر همه اقوام غیر عرب مشرق عربستان به کار رفته است. م.

فرستاده قتیبه را فرود آوردند و به دارالضیافه بردند و چون شب شد سلیمان او را پیش خواند و کیسه‌ای که دینار در آن بود بدو داد و گفت: «این جایزه تو است و این نیز فرمان یار تو دربارهٔ ولایتداری خراسان، حرکت کن، فرستاده من نیز با فرمان وی همراه تومی آید»

گوید: مرد باهلی روان شد، سلیمان یکی از مردم عبدالقیس را که از تیره لیت بود به نام صعصعه با مصعب همراه وی فرستاد و چون به حلوان رسید کسان پیش آمدند و بدو خبر دادند که قتیبه به کار خلع پرداخته پس مرد عبدی بازگشت و فرمان را به فرستاده قتیبه داد قتیبه به کار خلع اقدام کرده بود و کار آشفته شد. وقتی فرستاده فرمان را به قتیبه داد با برادران خویش مشورت کرد که گفتند: «سلیمان پس از این حادثه دیگر به تو اعتماد نمی‌کند»

توبه بن اسید عنبری گوید: صالح به عراق آمد و مرا سوی قتیبه فرستاد که از وضع وی با خبر شوم، یکی از مردم بنی اسد در راه مصاحب من شد و پرسید که به چه کار می‌روم؟ اما کار خویش را نهان داشتم، به راه می‌رفتم که حیوانی راه ما را برید* رفیقم به من نگریست و گفت: «می‌بینم که به کاری مهم می‌روی اما از من نهان می‌داری؟»

گوید: برفتم تا به حلوان رسیدم و کسان پیش آمدند و کشته شدن قتیبه را با من بگفتند.

ابو مخنف گوید: وقتی قتیبه می‌خواست سلیمان را خلع کند با برادران خویش مشورت کرد. عبدالرحمان گفت: «سپاهی به راه انداز و هر که را از او بی‌مانگی جزو آن کن و گروهی را سوی مرو فرست و پروتا به سمرقند برسی، آنگاه به همراهان

* این جزو رسوم عرب است که از عبود حیوان بر راه از چپ بر راست و از راست به چپ فال می‌زنند و حیوان رهگذر را سنج و با رح نام می‌دهند و ترتیب عبود از چپ بر راست (سناج) و بالعکس (بارج) فال نیک و بد است. م.

خویش بگو: «هر که خواهد بماند کمک بیند و هر که خواهد برود مخالفت و بدی نبیند» و جز نیکخواهان با تونمانند.

گوید: اما عبدالله بدو گفت: «همین جا اورا خلع کن و مردم را به خلع وی دعوت کن که هیچکس مخالفت تونکند». قتیبه به‌رای عبدالله کار کرد و سلیمان را خلع کرد و مردم را به خلع وی خواند به آنها گفت: «شما را از عین‌التمر و اطراف شط فراهم آوردم و برادر را به برادرش پیوستم و فرزند را به پدرش پیوستم و غنیمت شما را میانان تقسیم کردم و مقرریتان را بی تاخیر و زحمت بدام و لایبتاران پیش از مرا آزموده بودید، امیه بیامد به امیر مؤمنان نوشت که خراج خراسان برای مطبخ من بس نیست. پس از آن ابوسعید آمد و سه سال شمارا بازیچه کرد که نمی دانستید در کار اطاعتید یا مخالفت، نه غنیمتی گرفت نه دشمنی را مغلوب کرد. پس از او فرزندش یزید آمد، نری بود که زنان بر سر وی رقابت داشتند و یزید بن ثروان هبثه قیسی بر شما گماشته بود.»

گوید: اما کسی بدو پاسخ نداد، قتیبه خشمگین شد و گفت: «خدا کسی را که شما یارینش کنیند نیرو ندهد. به خدا اگر برضد بزی فراهم آید شاخ آنرا نمی شکنید، ای مردم سافله و نمی گویم عالی‌ای او باش شما را از هر سوی فراهم آوردم چنان که شترزکات را فراهم می آرند، ای مردم بکربن وائل، ای اهل غرور و دروغ و بخل، به کدام روزتان می بالید، به روز جنگتان یا به روز صلحتان، به خدا من از شما نیرومندترم، ای یاران مسیلمه! ای بنی ذمیم و نمی گویم بنی تمیم. ای اهل سستی و شکمپارگی و خیانت! شما به روزگار جاهلیت خیانت را زرنگی می نامیدید، ای یاران

۱- کلمه عالی به معنی بیرون شهر و اطراف شهر است و مردم قبایل و گروه‌های بیرون اردوگاه کوفه و بصره را به این نام میخوانده‌اند و قتیبه در اینجا بازی کلمه، سافله را مقابل عالی آورده که آنها را ناسزا گفته باشد.

سجاح، ای گروه عبدالقیس، ای سنگدلان به جای زنبورداری به اسب سواری رو کردید ای گروه ازد، طنابهای کشتی را به مهار اسبان خوب بدل کردید که این بدعتی در اسلام بود، بدویان، بدویان کیانند، لعنت خدای برید و یان! ای زبالگان کوفه و بصره شما را از علفزارهای صحرا فراهم آوردم که در جزیره این گاوان برگاو و خر می نشستید تا وقتی که چون خرده برگهای پاییز فراهمتان آوردم و گنده گویی آغاز کردید، به خدا من پسر پدرم هستم و برادر برادرم، به خدا چون سنگ می کوبمتان. اسب به دور علف شیهه می کشد، ای مردم خراسان می دانید سرپرست شما کیست؟ سرپرست شما یزید بن ثروان است گویسی می بینم که امیری حیوان دوست و حاکمی ستمگر سوی شما آمده و بر غنیمت شما و سایه های تان تسلط یافته، اینجا آتشی هست تیر بیندازید تا من نیز باشما تیر بیندازم، به هدف دورتان نیندازند.

«ابونافع صدفدار را بر شما گماشته اند. شام پدریست که قدرش شناسند و عراق پدریست که سپاسش ندارند. تا کی مردم شام در حیاطها و سایه های شما خوش کنند! ای مردم خراسان نسب مرا بگویید می بینید که مادرم عراقیست، پدرم عراقی است، مولدم به عراق بوده، رأی و تمایل و دین عراقی دارم. اینک به این امنیت و سلامت رسیده اید که می بینید خدا این ولایت را بر شما گشود و راهبانان را امن کرد، زن سفری از مرو تا بلخ بی جواز می رود، خدای را بر این نعمت سپاس دارید و از او فرصت شکر و مزید نعمت خواهید.»

گوید: آنگاه فرود آمد و وارد منزل خویش شد، مردم خاندانش پیش وی آمدند و گفتند: «به خدا روزی چنین ندیدیم به خدا به بیرون شهریان که کسان و خاصان تو بودند، بس نکردی به بکریان نیز که یاران تو اند بدگفتی بدین هم خشنود نشدی به تمیمیان نیز که برادر تو اند بدگفتی باز هم خشنود نشدی و به ازدیان نیز که بازوی تو اند بدگفتی.»

گفت: «وقتی سخن کردم و کسی پاسخ من نداد خشمگین شدم و ندانستم چه

گفتم. بیرون شهریان مانند شتران زکاتند که از هر سوی فراهم آمده‌اند، بکر همانند کنیزی است که هر کس که بدان دست دراز کند پس نزند، تمیم شتر جربی است. عبدالقیس شتری را بادم خود نزند، ازدیان بدویانند و بدترین مخلوق خدای اگر کارشان به دست من بود داغشان می‌زدم.»

گوید: کسان خشمگین شدند که خلع سلیمان را خوش نداشتند. مردم قبایل از ناسزاگفتن قتیبه به خشم آمدند و بر مخالفت و خلع وی همسخن شدند، نخستین کسی که در این باب سخن کرد ازدیان بودند که پیش حصین بن منذر رفتند و گفتند: «این شخص ما را به خلع خلیفه می‌خواند که مایهٔ تباهی دین و دنیا است، بدین نیز رضا نداد، ما را تحقیر کرد و ناسزا گفت، ای ابو حفص - کنیه حصین به هنگام جنگ ابوساسان بود و به قولی کنیهٔ او ابو محمد بود - رای تو چیست؟»

حصین به آنها گفت: «مضریان در خراسان معادل سه پنجم این جماعتند تمیمیان اکثر دو پنجم باقیمانده‌اند و بکه سواران خراسانند و رضایت ندهند که کار به دست غیر مضر افتد، اگر آنها را از این کار بیرون نهد به کمک قتیبه برخیزند.»

گفتند: «وی با کشتن ابن اهتم خونری بنی تمیم شده»

گفت: «به این اهمیت ندهید آنها تعصب مضر دارند»

گوید: ازدیان رفتند، رای حصین را نپسندیده بودند، خواستند عبدالله بن حوزان جهضمی را ولایتدار کنند که نپذیرفت و چون کسی نپذیرفت پیش حصین باز گشتند و گفتند: «میان خودمان سالاری را نپذیرفته‌ایم، کار خویش و ربه را به تو وامی گذاریم و مخالفت ترا نمی‌کنیم.»

گفت: «مرا به این کار علاقه نیست.»

گفتند: «رای تو چیست؟»

گفت: «اگر این سالاری را به تمیم دهید کارتان سامان گیرد»

گفتند: «کدامیک از تمیمیان را مناسب می‌دانی؟»

گفت: «هیچکس را جز و کیع مناسب نمی دانم»

حیان وابسته بنی شیبان گفت: «هیچکس این کار را عهده نمی کند که به آتش آن بسوزد و خون خویش را بدهد و به معرض کشته شدن باشد و اگر امیری آمد او را به عملش مواخذه کند و سود آن به دیگری رسد مگر این و کیع بدوی که مردی است جسور و اهمیت نمی دهد که چه می کند و در عاقبت نمی نگرند، عشیره اوبسیار است که مطیع او هستند به سبب ریاستی که قتیبه از او گرفته و به ضرار بن حصین ضبی داده کینه توز است.»

گوید: پس کسان نهانی پیش همدیگر رفتند.

به قتیبه گفتند: «بجز حیان کسی کار کسان را تباه نمی کند» قتیبه می خواست او را به غافلگیری بکشد، حیان با اطرافیان و لاینداران ملاطفت می کرد و چیزی را از او نهان نمی داشتند.

گوید: قتیبه یکی را پیش خواند و بدو دستور داد که حیان را بکشد یکی از خدمه شنید و پیش حیان رفت و بدو خبر داد. پس از آن قتیبه کس فرستاد و حیان را پیش خواند، اما او بیم کرد و بیماری نمود، کسان پیش و کیع رفتند و از او خواستند که کارشان را عهده کند و او پذیرفت.

گوید: در آن هنگام جنگاوران خراسان از مردم حومه بصره نه هزار کس بودند، بگریان هفت هزار کس بودند که سالارشان حصین بن منذر بود، تعمیمان ده هزار کس بودند که سالارشان ضرار بن حصین ضبی بود. طایفه عبدالقیس چهار هزار کس بودند و عبدالله بن علوان عوذی سالارشان بود. ازدیان ده هزار کس بودند که سالارشان عبدالله بن حوذان بود، از مردم کوفه نیز هفت هزار کس بودند که سالارشان جهم بن زحر بود باعبیدالله بن علی. غلامان آزاد شده هفت هزار کس بودند که سالارشان حیان بود که می گویند از مردم دیلم بود و به قولی از مردم خراسان بود اما چون زبانش الکن بود او را نبطی می خواندند.

گوید: حیان کس پیش و کیع فرستاد که اگر کسان را از تو بدارم و یاریت کنم آنسوی نهر بلخ را مادام که زنده‌ام و مادام که تو ولایتداری به من وامی گذاری؟ گفت: «آری»

حیان به عجمان گفت: «اینان بدون توجه به دین نبرد می کنند، بگذارید همدیگر را بکشند»

گفتند: «خوب» و نهانی با و کیع بیعت کردند.

گوید: ضرار بن حصین پیش قتیبه آمد و گفت: «کسان پیش و کیع می روند و با وی بیعت می کنند»

گوید: و چنان بود که و کیع به خانه عبدالله بن مسلم فقیر می رفت و می خوارگی می کرد عبدالله گفت: «این، به و کیع حسد می برد این گفته باطل است، اینک و کیع در خانه من است که می نوشد و مست می کند و جامه خویش را کثیف می کند و این پندارد که کسان با وی بیعت می کنند.»

گوید: و کیع پیش قتیبه آمد و گفت: «از ضرار حذر کن که من از وی بر تو بیمناکم» قتیبه این سخنان آنها را از روی حسادت همدیگر شمرد. پس از آن و کیع بیمار-نعلی کرد. اما قتیبه ضرار بن سنان ضبی را پیش وی فرستاد که نهانی با وی بیعت کرد و قتیبه بداندست که کسان با وی بیعت می کنند و به ضرار گفت: «به من راست گفته بودی.»

گفت: «ندانسته چیزی با تو نگفتم، اما این را از روی حسادت دانستی. من تکلیف خویش را انجام دادم.»

گفت: «راست می گویی»

گوید: آنگاه قتیبه کس فرستاد و و کیع را پیش خواند، فرستاده قتیبه و کیع را دید که گل سرخ به پای خویش مالیده بود و مهره و صدف به ساقش آویخته بود و دو کس از مردم زهران پای وی را مداوا می کردند. بدو گفت: «پیش امیر بیا»